



ستاره بالدار

نوشته محمد محمدی
نقاشی از پری بیانی



ستاره بالدار

نوشته محمد محمدی
نقاشی از پری بیانی

برای گروه سنی «ج»



کتابهای شکرده

واحد مؤسسه انتشارات امیرکبیر

تهران، ۱۳۶۹



کتابخانه و اسناد ملی

واحد مؤسسه انتشارات ایران

ستاره بالدار

محمدی، محمد

نقاشی از پری بیانی

چاپ اول: ۱۳۶۹


چاپ و صحافی: چاپخانه سپهر، تهران

حق چاپ محفوظ است

تیراژ: ۱۱۰۰۰ نسخه



ستاره بالدار




ستاره بالدار

یکی بود، یکی نبود. در روزگارهای قدیم یک ستاره کوچولو با دو تا بال قشنگ رنگارنگ زیر گنبد کبود، نشسته بود. این ستاره، قشنگترین ستاره آسمان بود. رنگ بالهایش بنفش بود و سبز و زرد و قرمز. چشمهایش آبی بود و لبهایش نارنجی، ستاره بالدار زیبا، عجیبترین ستاره آسمان بود. آیا زیباترین ستاره، مهربانترین ستاره هم بود؟

خود ستاره بالدار می‌گفت: «البته که زیباترین ستاره، مهربانترین ستاره هم هست!»
اما کسی نبود که حرف ستاره بالدار را قبول کند. برای همین زیباترین و عجیبترین ستاره، غمگینترین ستاره هم بود. هیچ‌کس از درد دل ستاره کوچولو خبر نداشت، جز خودش. ستاره کوچولو تنها و دلشکسته از گوشه آسمان، سرک می‌کشید. نه دوستی داشت، نه آشنایی. کار هم که نداشت، فقط از صبح تا غروب زل می‌زد به زمین؛ زمین با آدمها، درختان و حیواناتش. گاهی هم به حرفهایشان گوش می‌داد. حرفهایی که درباره خورشید خانم می‌زدند.





هر روز صبح، وقتی خورشید خانم در آسمان پیدا می‌شد، چند خوشهٔ آفتاب به نوک کوه‌ها می‌داد. آفتاب گرم و مهربان، کاکل پراز برف کوه‌ها را نوازش می‌کرد، بعد تن سرد آنها را نرم و گرم می‌لیسید. برفها از گرمای آفتاب، آب می‌شدند، شاد می‌شدند. قطره‌های بلوری آب، چک و چک و چک در شکاف سنگها و صخره‌ها راه می‌افتادند و آرام آرام زمزه می‌کردند: «خورشید خانم، یارِ بهترین، خوب و خوبترین، گرم و گرمترین، مهربانترین، دوستت داریم!»

ستارهٔ بالدار که این حرفها را می‌شنید، نگاهی به خورشید می‌انداخت و نگاهی به زمین، بعد داد می‌زد: «آهای کوه‌ها، برفها، آبها، رودها! فقط من که زیباترین ستاره‌ام، مهربانترین ستاره هم هستم. شما نباید به خورشید بگویید مهربانترین ستاره!»



ولی انگار کسی صدای
 نازک ستاره کوچولو را نمی شنید.
 چون باز همه آنها که روی زمین
 بودند از خورشید و مهربانیهایش
 حرف می زدند. خورشید خانم،
 مثل همیشه خوشه های آفتابش را
 روی خاک پهن می کرد؛ خاک
 خوب! همان خاکی که کشاورزها
 با گاو آهن شیارش می زدند و روی
 تنش دانه می پاشیدند و بعداً یک
 صدا می خواندند: «خورشید خانم،






یار بهترین، خوب و خوبترین، مهربانترین، دوست داریم!»
ستاره کوچولو با آواز کشاورزها بی تابتر و غمگینتر می شد. قطره های اشک از
چشمهای آبی او سرازیر می شد. با صدای نازکش فریاد می زد: «آهای کشاورزها!
من مهربانترین ستاره ام. نگاه کنید چه زیبا هستم! خورشید کدام یک از رنگهای من را
دارد؟ شما نباید به خورشید بگویید مهربانترین ستاره!»



ستاره بالدار هر چه به زمینها می‌گفت که مهربانترین ستاره اوست، کسی به حرفش گوش نمی‌داد، تا اینکه از غصه زیاد، بالهایش را روی چشمهایش کشید و با زمینها قهر کرد. چند روزی به این حال ماند. وقتی دید کسی نیست که حالش را پیرسد، به خودش گفت: «شاید آن قدرها هم زیبا نباشی که زمینها، خورشید را مهربانترین صدا می‌زنند. برای اینکه مهربانترین شوی، باید زیباتر شوی!»

ستاره کوچولو تصمیم گرفت، خودش را زیبای زیبا کند. از آن روز به بعد سعی کرد که تاج



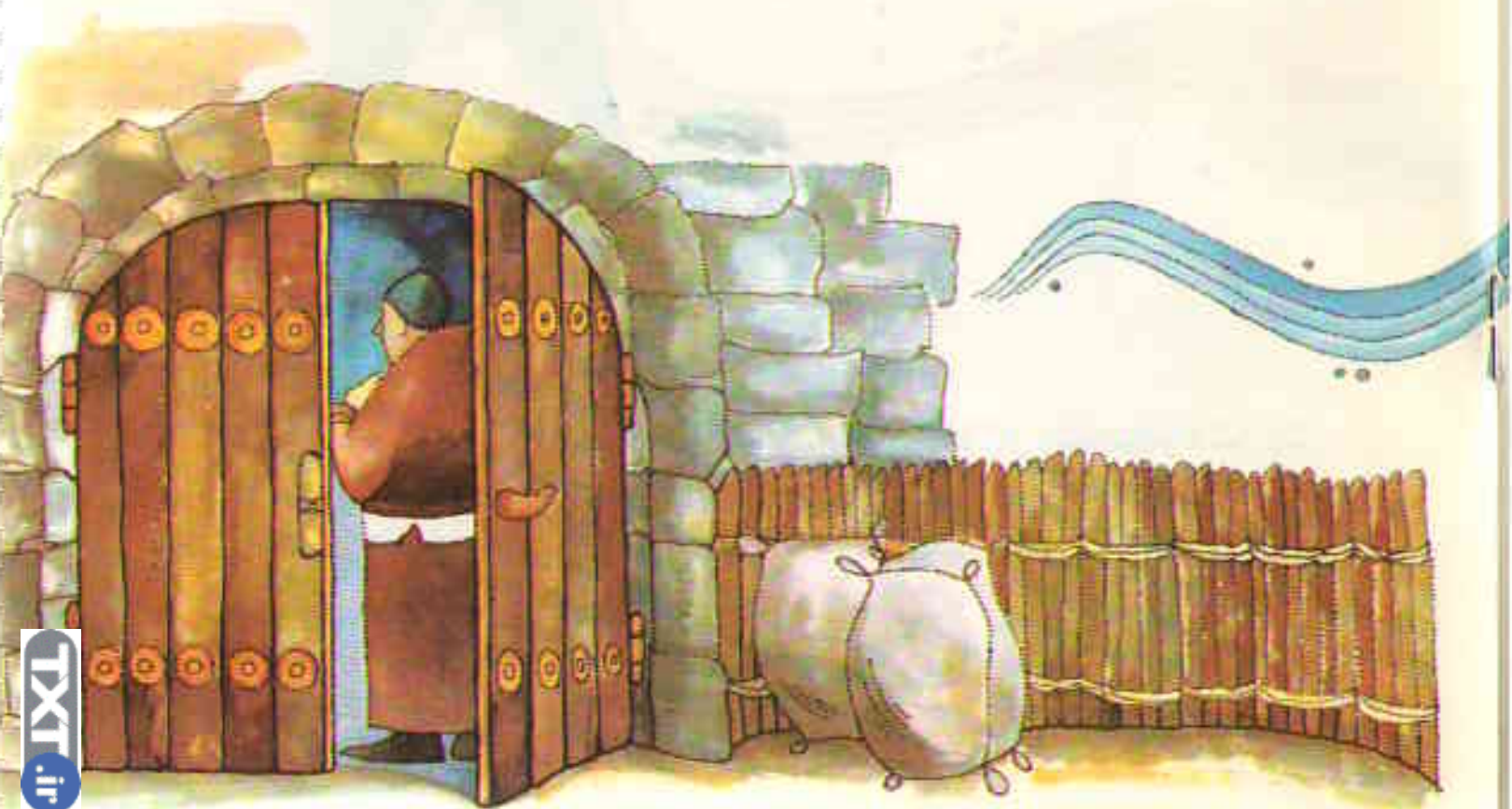
رنگارنگی از نورش درست کند. نه یک روز نه دو روز، شاید بیش از صد روز کار کرد تا تاج زیبا تمام شد. تاج به شکل کله قند بود، به رنگ آبی و زرد و نارنجی. نوکش هم یک منگوله سبز داشت. ستاره کوچولو با خوشحالی تاج را روی سرش گذاشت و داد زد: «آهای آدمها، کوهها، برفها، پرتدهها، تاج من را نگاه کنید! حالا که من زیباترین ستاره ام، حتماً مهربانترین ستاره هم هستم.»

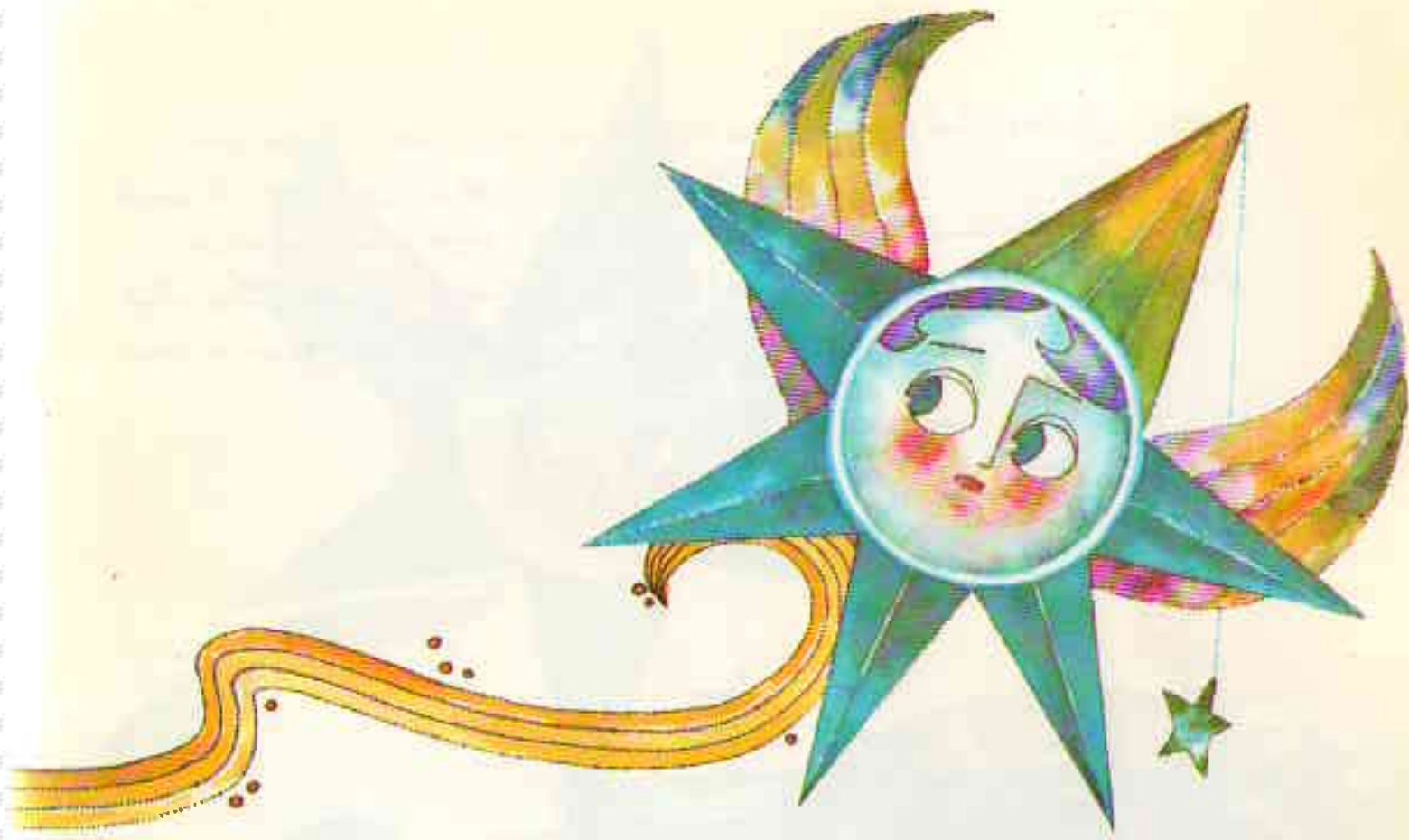
بالاخره ستاره کوچولو صدایی شنید، صدایی که می خندید. ستاره قشنگ خیلی خوشحال شد. پیش خودش گفت: «حتماً یک نفر حرفهایم را شنیده!»



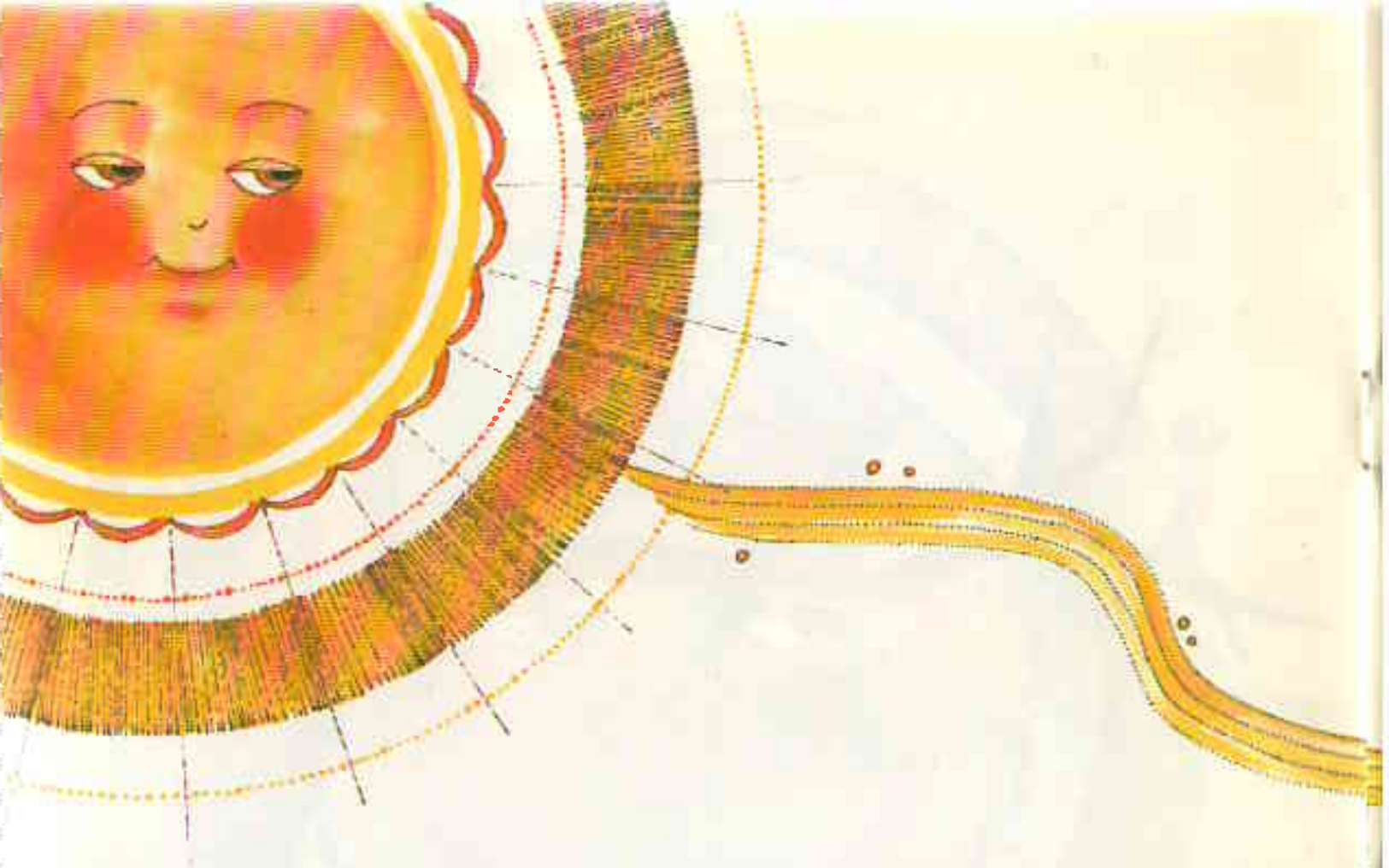
با صدای نازکش، فریاد کشید: «منم، منم، مهربانترین ستاره، زیباترین ستاره! چکار داری؟»
ستاره بالدار اشتباه می‌کرد. کسی او را صدا نمی‌زد. فقط صدای آسیابان بود که به خورشید
می‌گفت: «دستهایت همیشه پر باد! آوازت همیشه خوش باد! نگاهت همیشه خندان باد! آفتابت برف را
آب کرد. آبها رود شدند. آب رودها، آواز خوانان از کوه آمد و آمد. چرخ آسیاب را گرداند. سنگ
آسیاب چرخید و چرخید. جیر و جیر آواز خواند. گندمها را خرد کرد. گندمها آرد شد. ای خورشید،
مهربانترین ستاره، خوشه‌های آفتابت را می‌بوسم!»

ستاره کوچولو که خیلی ناراحت بود، به آسیابان پیر گفت: «آهای آسیابان، مگر تاج زیبای من را ندیدی که به خورشید می‌گویی مهربانترین ستاره؟»
آسیابان صدای ستاره کوچولو را نشنید. به درون آسیاب رفت و در را بست. ستاره ناز، بغض کرد و اشک ریخت. آن قدر زیاد که چشمهایش پف کرد و قرمز شد. بعد هم ناخوش شد. بیماری ستاره خیلی سخت بود. سردرد شدید آزارش می‌داد. هیچ پرستاری هم نداشت.






یک روز صبح که خورشید خانم خوشه های آفتابش را در کوله پشتی اش ریخته بود و به سوی زمین می رفت، سر راهش به ستاره بالدار رسید. دید، ای وای ستاره کوچولو بالهایش را روی چشمهایش کشیده و آه و ناله می کند. خورشید خانم خیلی ناراحت شد. با خوشه های آفتابش به سر و بال ستاره کوچولو کشید و گفت: «دوست کوچولو چه دردی داری که این قدر پریشانی؟»
گلوی ستاره کوچولو باد کرده بود. نمی توانست راحت حرف بزند. چند بار سرفه کرد، تا بالاخره



آرام شد و با زحمت گفت: «تو خودت بگو، من که زیباترین ستاره‌ام، چرا نباید مهربانترین ستاره هم باشم؟»

خورشید تعجب نکرد، زود ناراحتی ستاره کوچولو را فهمید. با مهربانی گفت: «ای زیباترین ستاره، مهربانترین ستاره هم باش! چه کسی می‌گوید مهربانترین ستاره نباش؟»
ستاره کوچولو گفت: «کوه‌ها، برف‌ها، پرندگان و حیوانات!»



خورشید سرش را تاب داد و گفت: «آفتابم که به زمین رسید، به همه آنها می‌گویم که چه غم و غصه‌ای داری.» و راه افتاد و رفت، تا آفتابش به زمین رسید. به کوه‌ها، برف‌ها، دریاها، پرندگان، درختان و آدمها رسید. همه آنها را نوازش کرد و گفت: «آهای دوستان خوبم، چرا به ستاره بالدار نمی‌گویید مهربانترین ستاره؟»

همه دوستان خورشید گفتند: «ستاره بالدار؟ همان زیباترین ستاره؟ ما که از او مهربانی ندیدیم تا به او بگوییم مهربانترین ستاره!»





عصر وقتی خورشید خانم به خانه اش برمیگشت، سر راهش رفت پیش ستاره کوچولو و هر چه که زمینها گفته بودند، برایش تعریف کرد. ستاره کوچولو، حرفهای خورشید را که شنید، با غصه گفت: «پس دیدی که من حق دارم ناخوش باشم!»

خورشید گفت: «اشتباه می‌کنی. تقصیر از خود توست ای ستاره قشنگ بالدار، باید این را خوب بدانی که هر زیبایی نمی‌تواند مهربان باشد، مگر اینکه با دیگران مهربانی کند. با نشستن در یک گوشه و خوشگلتر کردن خودت، هیچ سودی نمی‌بری، فقط هر روز خودخواه‌تر می‌شوی. تو با این بالهایت می‌توانی پرواز کنی و مهربانی را همه جا ببری. تا به کسی خوبی نکنی، کسی تو را مهربان صدا نمی‌کند، هر چند هم که زیبا باشی. حالا پاشو! پاشو! غصه را دور بریز، راه بیفت و مهربانی را برای



دیگران ببرالایته نباید انتظار داشته باشی که مهربان صدایت کنند. تو نباید به این خاطر که مهربان صدایت
کنند، مهربان باشی.»

ستاره کوچولو گفت: «خیلی وقت است که دلم می خواهد به زمین پرواز کنم، اما توبه این بزرگی
همه جا را روشن می کنی و کاری برای من نمی ماند!»

خورشید گفت: «ای بابا، ناامید نباش. آسمان بزرگ است، زمین بزرگ است. کار زیاد است.
کارها گاهی بزرگ است، گاهی کوچک. مهم این است که توبه دیگران کمک کنی. پرواز کن،



بگردد، مهربانی کن تا دیگران دوستت داشته باشند.»
خورشید خانم از ستاره کوچولو خدا حافظی کرد و
رفت. ستاره کوچولو هم چون فهمید که حرفهای
خورشید درست است، به طرف زمین راه افتاد. پرواز
کرد تا به زمین رسید. زمین تاریک بود. همه جا سیاه
بود. شب بود. ستاره کوچولو روی درختی نشست. این
طرفش را نگاه کرد، آن طرفش را نگاه کرد؛ اما هیچ
کس را ندید.

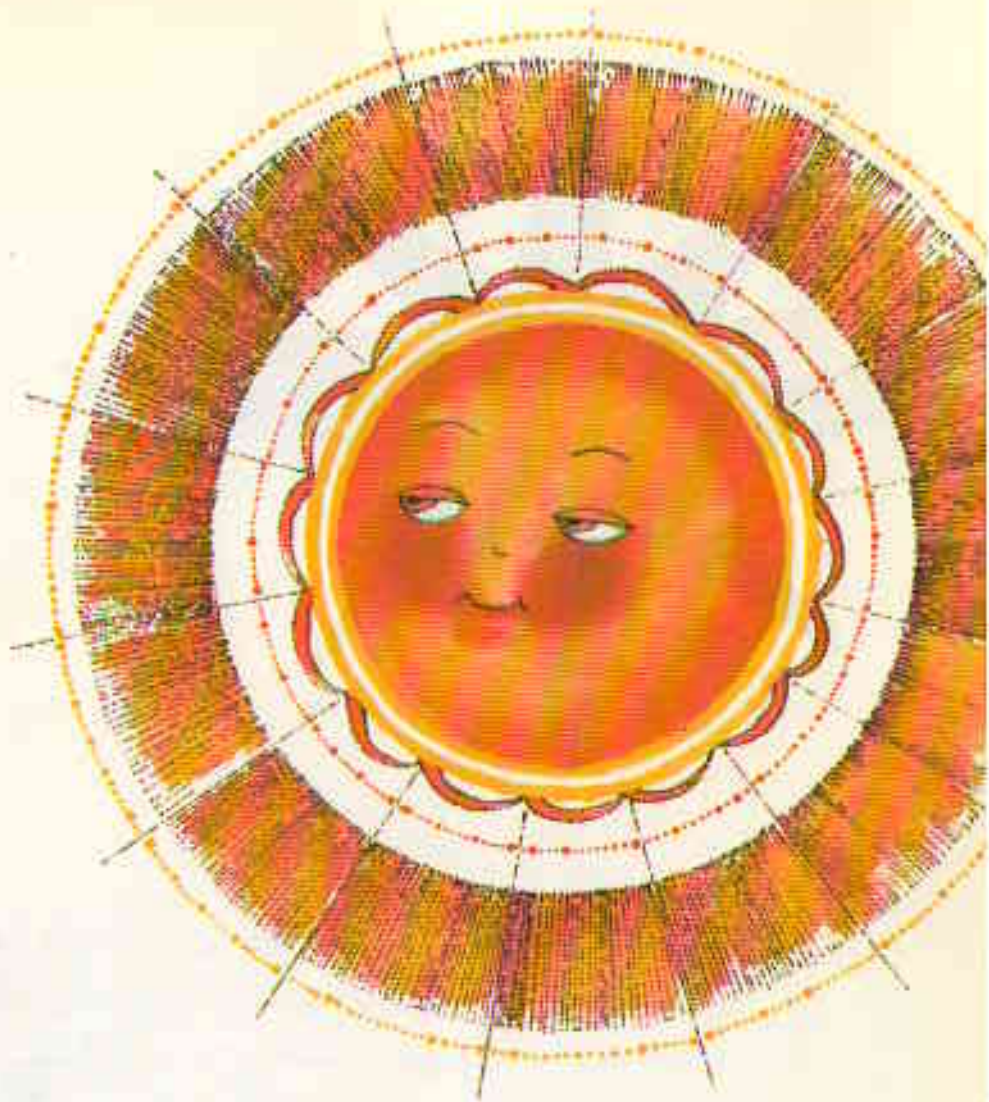
ناگهان صدای گرم یک قصه‌گو را شنید. از این شاخه به آن شاخه پرید تا به صدا رسید. اردکی کنار برکه نشسته بود و در تاریکی برای حیوانات قصه می‌گفت. اردک قصه‌گو وقتی که دید برکه و اطرافش روشن شد، سرش را بالا گرفت. حیوانات دیگر هم همین کار را کردند. یکدفعه قورباغه با ذوق و شوق گفت: «وای چه ستاره‌فشنگی! اینجا را روشن کرده!»



مُدهد گفت: «زیباترین ستاره! هیچ وقت مهربانی ات را فراموش نمی‌کنیم!»
برکه و اطرافش خیلی قشنگ شده بود، درست مثل رنگین‌کمان. زیر این نور، اردک تا سحر قصه
گفت و حیوانات و ستاره کوچولو به قصه‌های شیرین او گوش دادند. روز که آمد، ستاره کوچولو با
همگی آنها خداحافظی کرد و خوشحال از اینکه دوستان خوبی پیدا کرده، رفت و رفت تا به شهر سرد و
پرباد و برفی رسید. این طرف گشت و آن طرف گشت، تا به مکتبخانه‌ای رسید. بچه‌ها در تاریکی
نشسته بودند و به درس ملا گوش می‌دادند. ستاره از سوراخ سقف گنبدی به درون رفت و گوشه‌ای
ایستاد. اتاق روشن شد. بچه‌ها با خوشحالی درس خواندند. در آخر درس همگی یکصدا گفتند: «ای
زیباترین ستاره، هیچ وقت مهربانی ات را فراموش نمی‌کنیم!»

WWW.TXT.IR





ستاره کوچولو از شادی لرزید و از آن روز به بعد، مکتبخانه را روشن کرد. ستاره مهربان ذره ذره کوچک شد و بچه‌ها هم ذره ذره آموختند و بزرگ شدند. ستاره کوچولو تا وقتی که وجود داشت، هر گاه خورشید خانم را می‌دید، می‌گفت: «ای مهربانترین ستاره‌ها، از اینکه به من یک دنیا دوست دادی سپاسگزارم!»



خورشید خانم مثل همیشه می خندید و با آفتابش او را نوازش می کرد. ستاره بالدار تا آخرین روز زندگی اش که یک ذره شد و سوخت، مهربانی کرد و مهربانی کرد، بدون اینکه از کسی بخواهد او را مهربانترین ستاره بنامد. حتی وقتی کسی او را مهربانترین ستاره می نامید، با خجالت می گفت: «نه، من مهربانترین ستاره نیستم. مهربانترین ستاره خورشید است که به من راه مهربانی را آموخت.

گروه‌های سنی کودکان و نوجوانان

گروه الف: سالهای قبل از دبستان
گروه ب: سالهای آغاز دبستان (کلاسهای اول و دوم و سوم)
گروه ج: سالهای پایان دبستان (کلاسهای چهارم و پنجم)
گروه د: دوره راهنمایی
گروه ه: سالهای دبیرستان

بها : ۳۷۰ ریال



کتابراه شکرشاه

وابسته مؤسسه انتشارات امیرکبیر